



دوشنبه کسل کننده‌ای بود. بیشترش به خواندن اظهارات مکتوب شاهدان درباره دعوی بین دو راننده تاکسی گذشته بود که یکی از آن‌ها را با آسیب مغزی و دست راست شکسته راهی بیمارستان کرده بود. اظهارات دریافتی متعلق بود به: زوجی آمریکایی که از دربان هتلشان خواسته بودند برایشان یک تاکسی آبی به مقصد فرودگاه خبر کند؛ دربان که می‌گفت یکی از رانندگان همیشگی هتل را خبر کرده است؛ باربر که می‌گفت کاری به جز شغلش انجام نداده و آن هم گذاشتن چمدان آمریکایی‌ها در تاکسی‌ای را شامل می‌شده که به لنگرگاه آمده بوده است؛ و دو راننده تاکسی که یکی از آن‌ها در بیمارستان سؤال و جواب شده بود. با توجه به آنچه برونتی<sup>۱</sup> از آن داستان‌های جورواجور دستگیرش می‌شد، وقتی راننده همیشگی تلفن دربان را دریافت می‌کند، همان نزدیکی‌ها بوده؛ اما به هتل که می‌رسد، تاکسی دیگری در اسکله لنگر گرفته بوده است. او ننگه می‌دارد و نام آمریکایی‌ها را که دربان به او گفته بوده، صدا می‌زند و بهشان می‌گوید که قرار است آن‌ها را به فرودگاه ببرد. راننده دیگر می‌گفت وقتی از

---

1. Brunetti

آنجا عبور می‌کرده، برابر برایش دست تکان داده و بنابراین مسافرها متعلق به او هستند. برابر حرف او را انکار می‌کرد و اصرار داشت که فقط داشته چمدان‌ها را جابه‌جا می‌کرده است. به هر حال، کار به جایی می‌رسد که راننده‌ای که برابر چمدان‌ها را در تاکسی او گذاشته بوده، از روی عرشه تاکسی دیگر سر درمی‌آورد. آمریکایی‌ها از اینکه پروازشان را از دست داده بودند، به شدت خشمگین بودند.

برونتی آنچه رخ داده بود می‌دانست؛ اما نمی‌توانست اثباتش کند. برابر برای یک تاکسی عبوری دست تکان داده بود تا به جای دربان، درصدی از کرایه مسافران نصیب خودش شود. عواقبش هم پیدا بود: هیچ‌کس حقیقت را نمی‌گفت و آمریکایی‌ها هم نمی‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده است.

برونتی غرق در همین افکار، لحظه‌ای عطشش به قهوه را فراموش کرد و درنگی کرد. با خودش اندیشید شاید تصادفاً به توضیح فراگیری از تاریخ جهان برخورد کرده باشد. لبخندی زد و سعی کرد به خاطر بسپارد که عصر آن روز، ایده‌اش را با پائولا<sup>۱</sup> در میان بگذارد. شاید هم فردا شب که شام مهمان پدر و مادر او بودند مطرحش می‌کرد. امیدوار بود کُنت که به تناقضات علاقه زیادی داشت آن را بپسندد؛ اما مطمئن بود که مادرزنش خوشش می‌آمد.

خیال‌بافی را کنار گذاشت و پله‌های کونستورا<sup>۲</sup> را به شوق قهوه‌ای پایین آمد که باقی بعدازظهر، سر حال نگهش می‌داشت. همان‌طور که به در اصلی نزدیک می‌شد، مأمور تلفن چی ضربه‌ای به شیشه کابین کوچکش زد و با حرکت دست، برونتی را به سمت خود فراخواند. برونتی که داخل شد، نگهبان در

1. Paola

۲. Questura: واژه‌ای ایتالیایی به معنای مقر پلیس.

کمیسر برونتی یاد می‌گیرد که... ۱۱

گوشی تلفن گفت: «فکر می‌کنم باید با کمیساریو<sup>۱</sup> صحبت کنین، دوتورسا<sup>۲</sup>.  
مسئولش ایشون هستن.» و گوشی را به او داد.

«برونتی هستم.»

«شما کمیساریو هستین؟»

«بله.»

«من دوتورسا فابیانی<sup>۳</sup>، کتابدار ارشد بیبلیوتکا<sup>۴</sup> مرولا<sup>۴</sup>، هستم. یه سرقت  
اتفاق افتاده. البته فکر کنم چند تا.» صدایش لرزان بود، شبیه صدای قربانیان  
تجاوز یا زورگیری.

برونتی پرسید: «از مجموعه؟» کتابخانه را می‌شناخت. دوران دانشجویی  
یکی دو بار از آن استفاده کرده بود؛ اما چندین سال بود که اصلاً یاد آنجا  
نیفتاده بود.

«بله.»

پرسید: «چی بردن؟» و سؤالاتی را که باید در پی جواب او می‌پرسید در  
ذهنش آماده کرد.

«هنوز دقیق نمی‌دونیم. فعلاً فقط می‌دونم که چند صفحه<sup>۵</sup> بعضی از کتاب‌ها  
کنده شده.» صدای نفس عمیقش از آن‌ور خط به گوش رسید.

برونتی در همان حال که مداد و دفترچه<sup>۶</sup> یادداشتی را به سمت خودش  
می‌کشید، پرسید: «چند صفحه؟»

«نمی‌دونم. همین الان فهمیدم.» همان‌طور که حرف می‌زد، صدایش  
مضطرب‌تر می‌شد.

۱. Commissario: واژه‌ای ایتالیایی به معنای کمیسر.

۲. Dottoressa: خطابی ایتالیایی به معنای خانم دکتر.

3. Fabbiani

۴. Merula Biblioteca: کتابخانه مرولا.

برونتی صدای مردی را از آن‌سوی خط شنید. احتمالاً دوتورسا سرش را برگردانده بود تا جواب مرد را بدهد؛ چون لحظه‌ای صدایش مبهم شد. و بعد سکوت در آن‌سوی خط.

برونتی مراحلی را که برای به امانت گرفتن کتاب در کتابخانه‌های شهر گذرانده بود، مرور کرد و پرسید: «لیست افرادی رو که از کتاب‌ها استفاده می‌کنن دارین، درست؟»

آیا از اینکه پلیس چنین سؤالی می‌کرد، تعجب کرده بود؟ از اینکه او درباره کتابخانه‌ها می‌دانست؟ مدتی طول کشید تا پاسخ دهد. «معلومه که داریم.» با این جواب برونتی حد خودش را می‌فهمید، نه؟ «داریم چکشون می‌کنیم.» برونتی پرسید: «فهمیدین کار کی بوده؟»

دوتورسا فایبانی این بار مکث طولانی‌تری کرد و جواب داد: «فکر می‌کنیم کار یه محقق بوده.» و بعد طوری که انگار برونتی او را متهم به سهل‌انگاری کرده باشد، ادامه داد: «مدارک شناساییش بی‌نقص بود.» هر کارمند دیگری هم که در معرض اتهام سهل‌انگاری قرار می‌گرفت و قصد دفاع از خودش را داشت، همین جواب را می‌داد.

برونتی با حرفه‌ای‌ترین و مجاب‌کننده‌ترین صدایی که می‌توانست، شروع به حرف زدن کرد. «دوتورسا، ما به کمک شما برای شناسایی سارق احتیاج داریم. هرچی زودتر پیداش کنیم فرصت کمتری داره تا چیزهایی رو که برداشته، بفروشه.» دلیلی نمی‌دید این حقیقت را از او پنهان کند.

دوتورسا با صدایی هراسان، مثل صدای کسی که عزیزی را از دست داده باشد، جواب داد: «ولی اون کتاب‌ها نابود شدن!»

برونتی فکر کرد به چشم یک کتابدار، تخریب کتاب به همان بدی سرقت آن است. صدایش را تغییر داد و با لحن مرجعی قانونی گفت: «به محض اینکه

بتونم، میام اونجا دوتورسا. لطفاً به چیزی دست نزنین.» قبل از اینکه او بتواند اعتراضی کند، ادامه داد: «می‌خوام کارت شناساییش رو هم ببینم.» و وقتی جوابی از آن‌سوی خط نیامد، تلفن را قطع کرد.

یادش آمد کتابخانه در خیابان زاتری<sup>۱</sup> است؛ اما جای دقیقش به ذهنش نمی‌رسید. به نگهبان نگاهی کرد و گفت: «آگه کسی با من کار داشت، بگو رفتم بیبلیوتکا مرولا. به ویانلو<sup>۲</sup> زنگ بزن بگو با دو نفر دیگه برای انگشت‌نگاری بزن اونجا.»

بیرون که رفت، فوآ<sup>۳</sup> را دید که دست‌به‌سینه، قوزک‌هایش را روی هم انداخته بود و به زنده‌های کانال تکیه داده بود. قایق‌ران سرش را به عقب خم کرده بود و چشمانش را زیر نور آفتاب اوایل بهار روی هم گذاشته بود؛ اما وقتی برونتی نزدیک شد، بدون آنکه چشمانش را باز کند، پرسید: «کجا ببرمتون کمیساریو؟»

«بیبلیوتکا مرولا.»

فوآ طوری که انگار جمله برونتی را تکمیل کند، ادامه داد: «دورسودورو<sup>۴</sup>،  
۳۴۲۹»

«از کجا فهمیدی؟»

قایق‌ران جواب داد: «برادرزنم و خونواده‌ش توی ساختمون بغلیش زندگی می‌کنن، پس آدرسش باید همین باشه.»

«یه لحظه ترسیدم! فکر کردم ستوان قانون جدید گذاشته که تمام آدرس‌های شهر رو از حفظ بدونین.»

---

1. Zattere  
2. Vianello  
3. Foa  
4. Dorsoduro

فوا با انگشت به پیشانی اش زد و گفت: «هرکی تو قایق زندگی کرده باشه، همه‌جای شهر رو می‌شناسه قربان. از جی‌پی‌اس هم بهتر.» خودش را از نرده جدا کرد و به سوی قایقش به راه افتاد؛ اما وسط راه ایستاد و رو به برونتی کرد.

«داستانش رو شنیدین قربان؟»

برونتی سردرگم پرسید: «داستان چی رو؟»

«جی‌پی‌اس رو»

«کدوم جی‌پی‌اس؟»

فوا جواب داد: «همون‌هایی که برای قایق‌ها سفارش داده بودن.» برونتی سر جایش ایستاد و منتظر توضیح ماند.

فوا ادامه داد: «چند روز پیش با مارتینی<sup>۱</sup> حرف می‌زدم.» مارتینی مأمور تدارکات بود، کسی که برای تعمیر رادیو یا دریافت چراغ‌قوه جدید به او مراجعه می‌کردند. «یه فاکتور نشونم داد و ازم پرسید چیزی از مدلی که سفارش دادن، می‌دونم یا نه.»

برونتی که نمی‌دانست مکالمه‌شان چطور به این‌جا رسیده، پرسید: «می‌دونستی؟»

«خب همه می‌دونن قربان، آشغاله. هیچ راننده‌ای بهشون نیاز نداره. تنها کسی که می‌دونستم یکی برای خودش خریده، یه روز اون قدر عصبانی شد که از شیشه جلوی قایق کندش و پرتش کرد اون‌ور.» فوا به سمت قایق رفت؛ اما دوباره ایستاد و گفت: «همین‌ها رو به مارتینی گفتم.»

«چی کار کرد؟»

«چی کار می‌تونست بکنه؟ اداره مرکزی رم سفارششون داده بود. لابد اونجا یکی از سفارش دادنشون چیزی گیر می‌آورده و یکی دیگه از تصویب سفارششون.» شانه‌هایش را بالا انداخت و وارد قایق شد.